

اگر به خودم بگردم

ده جستار دربارهٔ پرسه در شهر

والریا لوشیزلی | ترجمهٔ کیوان سررشته



شهرهای پرلُکنت

شیرجهٔ زبان به سوی سکوت

از مسیرهای جایگزین استفاده کنید

آن پایین، در حیاط ساختمان، مردی دارد با پتک
ضربه‌هایی یک‌نواخت به اسکنه می‌زند. چند ساعتی است
کارش همین است. هشت صبح رفتهم پایین پیرسم دارد چه
کار می‌کند و او، انگار که دارد توضیح واضحات می‌دهد، گفت: کار
دیگر به خودم زحمت ندادم سؤال بعدی‌ام را - نگرانی اصلی‌ام را - طرح
کنم و برگشتم تو. زیر دوش حمام چند دقیقه‌ای طول کشید تا بفهمم
دفعهٔ بعدی که در آپارتمان را باز کنم دیگر از حیاط مشاع‌مان و زمینی که
هرروز برای رفتن به خیابان از آن می‌گذشتیم خبری نخواهد بود.

هنوز دلم نیامده از پنجره به حیاط نگاه کنم. به این فکر می‌کنم که
چطور قرار است از اینجا برویم بیرون. شاید مرد قرار است پلی چوبی سر
هم کند. یا شاید حداقل دست‌مان را می‌گیرد و کمک‌مان می‌کند رد
شویم. قرار است سوراخی که جای زمین قدیمی را گرفته خیلی عمیق

شود؟ قرار است تا ابد همان شکلی بماند؟ یا قرار است با آخرین باران تابستانی ساختمان مان تبدیل شود به جزیره‌ای آبی‌رنگ و سیمانی وسط آب‌های خاکستری؟

صدای برخورد آهن به سنگ قطع نمی‌شود و همین‌طور که خطر آن سوراخ گشاد در حیاط بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود، در جای دیگری از شهر عده‌ای دارند پیاده‌روی را می‌کنند؛ در جایی دیگر کسی دارد دیواری را خراب می‌کند؛ و در کله کوچک و گرد بچه‌ای که آرام تکیه داده به پنجره مترو ایده‌ای تازه شکاف باز می‌کند؛ ترک خوردن کلمه‌ای جدید.

پل در دست تعمیر است

وقتی در چهارده سالگی و بعد از دوازده سال دوری به مکزیک برگشتم، اسپانیایی را درست حرف می‌زدم ولی خوب نه. بلد بودم جمله‌ای را که می‌خواستم بگویم ولی بلد نبودم بچرخانمش و از هم بازش کنم. اسپانیایی من متعلق به آن حرف‌های کُند و سرد خانوادگی دور میز صبحانه بود. ولی اسپانیایی مردم کوچه‌بازار زبانی زنده، تند و گرم بود و من هیچ جوهره نمی‌توانستم به آن برسم. حرف که می‌زدم به لکنت می‌افتادم، می‌لرزیدم و یک‌هو وسط جمله کاملاً ساکت می‌شدم. زبانم پراز سوراخ بود.

کارگران مشغول کارند

اگر کاسه سر واقعاً مثل همان چیزی بود که به نظر می‌رسد - مخزن، سوراخ یا انبار - آن وقت یادگیری می‌شد راهی برای پر کردن فضاهای خالی. ولی در واقع این‌طور نیست. می‌شود گفت هر دریافت جدید سوراخی جدید حفر می‌کند، به ماده بی‌شکل کمی زخم می‌زند و ما را کمی خالی‌تر می‌کند. ما پر به دنیا می‌آییم - پراز ماده خاکستری، آب،

خون، گوشت - و هر لحظه در هر کدام مان شیمی کند سایش و از دست دادن در جریان است.

زبان رابطه مستقیم ما را با جهان قطع می کند و کلمه ها تلاشی برای عبور از این شکاف گذرناپذیرند: «مامان» پیوندی شکننده برقرار می کند با سینه ای که حالا دست نیافتنی است و «من» صرفاً پژواکی است از چهره ام در آن سوی آینه. در دوران پیشا زبانی نوزادی، وقتی هنوز سایه نحو روشنائی جهان را تاریک نکرده، غرغره های رو زمزمه های م برای گفتن همه چیز کافی است. بچه قبل از آن که بتواند حرف بزند با اشاره انگشت و غان و غونش همه چیز را می گوید؛ به خودش می گوید. ولی یک روز صدای نرم م می چسبد به آ و تکرار می شود: ماما. بعد یک چیزی می شکند. در لحظه ای که نام آن پیوند، آن اولین و نزدیک ترین پیوند مان، را بر زبان می آوریم یکی از حلقه های اتصال مان به جهان می شکند.

اسم ها مثل دستکش هایی هستند که اندامی مصنوعی را پوشانده اند، لفافی بر غیاب. بچه ای که کلمه ای جدید یاد می گیرد پلی به جهان پیدا می کند ولی این پل فقط در ازای شکاف بزرگی به او داده می شود که در لحظه ثبت آن کلمه درونش ایجاد شده. تقریباً همه ما داستان اولین «مامان» مان را شنیده ایم (و می دانیم علاقه شنونده داستان هم معمولاً با شور و شوق گوینده خاطره نسبت عکس دارد) ولی فکر نمی کنم آدم های زیادی از اولین قدم های زبانی لوزان شان خاطره دست اول داشته باشند. بعضی ها این تجربه آموزشی اولیه را با وجدی مقایسه می کنند که نیرویی خالق هنگام آفرینش جهانی جدید تجربه می کند. می گویند بچه ها مثل شاعران زبان اسپرانتو هستند: کلمه هایشان در تناسب محض اند با جهان.

ما که در افسانه عهد عتیقی بهشت گیر کرده ایم دوست داریم فکر کنیم اسم ها دقیق و قطعی اند و در قلب هر چیز کلمه ای وجود دارد که با

بر زبان آوردنش پرده از ذات شیء برداشته می شود؛ دوست داریم باور کنیم که عمل سخن گفتن مثل «کُن فیکون» خداوندی است. شاید هم تا حدی درست باشد ولی واقعیت این است که فرایند یادگیری نخستین زبان به اندازه لکنت یا زبان پریشی غیرارادی است. یادگیری زبان بیش از آن که به خاطره ای از بهشت شبیه باشد به طرد نخستین شبیه است؛ تبعیدی ناخواسته و خاموش به داخل نیستی موجود در قلب همه چیزهایی که بر آن ها اسم می گذاریم. شاید یادگیری حرف زدن کشف قدم به قدم این باشد که ما نمی توانیم هیچ چیزی درباره هیچ چیزی بگوییم.

منطقه خطر

گراسیم لوکا کمی قبل از مرگش شعری نوشت که خیلی دوستش دارم. عنوانش «پسیونمان»^۳ است و با لکنت شروع می شود:

پَپَپَپَپَپَ

پَپَپَپَپَپَ

لوپَپَپَپَپَلوپَ

پَپَپَپَپَلوپَ

لوموو لوموو^۴

لوکا وقتی این مصراع ها را می نوشت سی سال، چهل سال، تمام عمرش - فرقی نمی کند - در فرانسه زندگی کرده بود. او رومانی و زبان رومانیایی را در فرار از همان دهشتی رها کرده بود که خیلی های دیگر را هم در قرن بیستم از کشور و خانه شان بیرون راند. لوکا اشعاری بالکنت و پراز سوراخ می نوشت. او در زبان فرانسه، زبانی که برایش بیگانه بود، ساکن شد و آن را تا مرزهای نحو، تا سمت دیگر صرف، به پیش برد. او ادامه می دهد:

رُزُّتُم

رُتِم رُزُّرُ

تَمِمْ رُتِم

رُتِم

پسیونمان امانت رُ

رُتِم رُتِم پسیونمان

رُتِرُتِم پسیونرُ

رُتِم پسیونرُ

رُتِم پسیونمان رُتِم

رُتِم پسیوپسیونمان^۵

او یک روز پرید توی رود سن^۶. آیا بدن هشتاد ساله گراسیم لوکا قبل از پریدنش به آب، وقتی خم شده بود روی نرده‌ها، لرزید؟ آیا مثل آخرین خط شعرش، که روی پسیو سکندری می‌خورد و سقوط می‌کند به پسیونمان، به لکنت افتاد؟ شعر با faux pas^۷ شروع می‌شود، یک سکندری و هرچه بعدش می‌آید سقوط است. به کجا؟ فیلسوف فرانسوی، ژیل دلوز^۸، می‌نویسد: «وقتی زبانی چنان کش آمده که به لکنت یا به من من یا به تته‌پته می‌افتد... در کلیت خودش به مرزی می‌رسد که بیرونش را مشخص می‌کند و وادارش می‌کند به مواجه شدن با سکوت.» شعر لوکا شیرجه زبان است به سمت آن سکوت.

مراقب شکاف باشید

آن لحظه، آن سکوتی که وسط هر جمله می‌اندازیم: ایستاده بودم توی... چه می‌گویند؟ آن قاب چهارگوش مربعی که بعضی وقت‌ها راه خروج است ولی ورودی هم هست. seuil در فرانسوی، soglia در ایتالیایی.

کلمہ اش چیست؟ یکی از اولین کلمہ‌هایی بود که یاد گرفتم؛ یکی از اولین خاطرات بچگی‌ام مال وقتی است که خانہ‌مان می‌لرزد، بہ تشنج افتاده، بہ خود می‌پیچد و من ایستاده‌ام در قابِ در.

نوزدهم سپتامبر ۱۹۸۵، ساعت ۷:۲۰ صبح بود. مردم خواب بودند، حمام می‌کردند، بچہ‌هایشان را می‌بوسیدند و می‌فرستادند مدرسه، رادیو گوش می‌دادند، قہوہ درست می‌کردند، عشق‌بازی می‌کردند. بعد یک تکان - یک ضربه - خیلی آہستہ - خیلی محکم - خیلی عمیق - بعد ہمہ چیز ریخت.

ما با این آگاہی بزرگ شدیم کہ این اتفاق ہر لحظہ ممکن است دوبارہ تکرار شود. شہر دوبارہ ممکن است از ہم پاشد. شہر جایی بود موقتی، گذرا، ناپایدار. الان سخت است بہ مکزیکوسیتی نگاہ کنی و حیرت نکنی؛ سخت است از خودت نپرسی این شہر واقعاً چطور تابہ حال سقوط نکرده، از ہم نپاشیدہ، فرو نریختہ، سرنگون نشدہ، تکان نخوردہ.

نشدہ. نمی‌شود. ولی پر است از سوراخ و غیاب؛ مثل بچہ‌ای کہ با تقلا، با تکاپو، با لکنت، می‌خواہد کلمہ درست را برای پر کردن جایی خالی پیدا کند.

مصالح ساختمانی

چند چہارراہ آن‌ورتر خانہ من خرابہ‌های یک ساختمان است: آرامگاہ بزرگ تلویزیون‌ها، چمدان‌ها، تلفن‌ها، کتاب‌ها، روزنامہ‌ها، عروسک‌ها، خانوادہ‌ها. دربان پیرملک روبہ رویی می‌گوید ساختمان پنج طبقہ ارتفاع داشتہ؛ ساختمانی بسیار مدرن کہ درست قبل از زلزله بزرگ ساختمانی شدہ بود. حالا تلنبار کمتر از ہفت متر ارتفاع دارد و بالای آوار پرچم مکزیک، چندتایی گربہ، شعارهای سیاسی، مترسک و دو تا سگ بہ نام‌های پوناچادورا («لاستیک پنجرہ») و مستر پرزیدنت لوپز اوبرادور ہست.

تابلویی بین دو میله فلزی آویزان شده: «ما در حال»؛ کلمه بعدی اش پاک شده؛ شاید از قصد.

ما در حال از دست دادن چیزی هستیم. حرکت می‌کنیم و تکه‌های مرده پوست را می‌اندازیم توی پیاده‌رو، کلمات مرده را می‌اندازیم توی گفت‌وگو. شهرها، مثل بدن‌هایمان، مثل زبان، ویرانی‌هایی در دست ساخت‌اند. ولی این خطر همیشه زلزله تنها چیزی است که برایمان مانده. فقط چنین صحنه‌ای - منظره‌ای از آوار روی آوار - است که هل‌مان می‌دهد بیرویم بیرون و دنبال آخرین چیزهای باقی‌مانده بگردیم. فقط زیر سایه همین تهدید است که دوباره لازم می‌شود زبان را نقب بزنیم، کلمه درست را پیدا کنیم.

با احتیاط قدم بردارید

با همان انگیزه عجیب‌وغریبی که وقتی نمی‌توانیم کلمه مورد نظرمان را پیدا کنیم کشیده می‌شویم سمت کتاب‌هایی که قبلاً خوانده‌ایم - انگار آن‌جا بتوانیم دوی دردمان، یا شاید رستگاری، را پیدا کنیم - نسخه فرانسوی زبان در جست‌وجوی زمان از دست‌رفته‌ام را باز می‌کنم. این کار را اولین بار چند سال پیش در کتابخانه مرکز پمپیدو انجام دادم. اعتقاد داشتم تنها راه یادگیری فرانسوی خواندن آثار نویسندگانش است. نفهمیدن اهمیتی نداشت چون زبان کم‌کم خودش به خود آگاهم نفوذ می‌کرد. تنها چیزی که لازم بود مقدار زیادی لجاجت، یک دفتر یادداشت و یک جلد فرهنگ پُتی روبر بود - فرهنگ دوزبانه به هیچ‌وجه - برای پیدا کردن کلماتی که حتی پس از تلاش فراوان نتوانسته بودم معنی‌شان را بفهمم.

عملاً هیچی فرانسه نمی‌فهمیدم و ساعت‌ها روی یک پاراگراف وقت می‌گذاشتم و تمام معانی ممکن بوژی^{۱۱}، کوئتو^{۱۲} و ای‌گی^{۱۳} را

در ذهنم تصور می‌کردم؛ توی کتابم زیر این کلمه‌ها خط کشیده بودم. ای‌گی‌ها برای گوش اسپانیایی‌زبان من قطعاً همان اسکالراس^{۱۴} یا راه‌پله بودند؛ به این ترتیب «پُزه کُم دِزی‌گی سوغ مِزیو»^{۱۵} می‌شد: «مثل پلکانی روی چشمانم سنگینی می‌کرد» و نه آن طوری که بعداً فهمیدم: «چون فلس‌هایی روی چشمانم سنگینی می‌کرد»^{۱۶}. کلماتی هستند که معنی را در خود جا می‌دهند و کلماتی هم هستند که معنی ازشان سرریز می‌شود. کلمات خارجی، آن‌هایی که نمی‌دانیم و فقط می‌توانیم معنی‌شان را حدس بزنیم، درون احتمالی‌شان را می‌ریزند بیرون.

الان موقع دوباره خواندن بعضی پاراگراف‌های در جست‌وجو غم خاصی دارم. می‌دانم زبانی که یاد گرفته شد دیگر هیچ وقت پلکان نخواهد بود و همیشه فلس‌هایی سنگین است روی لب. می‌دانم که پیشوند «en train de» دیگر هیچ وقت نمی‌تواند قطاری باشد گذران از روی بعضی جمله‌های نوشتاری یا گفتاری، چون از یک جایی، برای همیشه، صرفاً تبدیل شده به فعلی معین.

تقاطع خطرناک

در افسانه‌ها آمده که ساموئل بکت، در حال احتضار و افتاده در تختی که چند روز بعد در آن می‌مرد، قلمش را برداشت تا آخرین شعرش را بنویسد:

کُمان دیغ^{۱۷}

کُمان دیغ

بعد، انگار از دیواری بالا رفته باشد و آن‌ور دیوار، آن بیرون، زبان همیشه بیگانه‌اش را آشکار دیده باشد، به انگلیسی دوباره نوشت:

کلمه‌اش چیست

کلمه‌اش چیست

زبانی کہ بکت، کہ خودش مترجم آثار خودش بود، در آن سکونت دارد فضای واسطی است بین مکانی با مکانی دیگر، بین بیرون و درون. آستانه؛ کلمه اش این است.

محل تخلیه بار

ویتگنشتاین زبان را شهری بزرگ می دید همیشه در حال ساخت و ساز. برایش زبان هم، مثل شهر، محله هایی مدرن، فضاهایی در حال بازسازی و مناطقی تاریخی داشت. پل داشت، زیرگذر داشت، پیاده راه داشت، آسمان خراش داشت، خیابان و کوچه های باریک و ساکت داشت.

استعاره ویتگنشتاین وسوسه برانگیز است: ولی از اینجایی که من نشسته ام همه چیز خیلی فرق دارد. اینجا زبان و شهر آستانه ای هستند که من در آن انتظار زلزله بعدی را می کشم.

به کارگران آن بیرون گوش می دهم:

حالا چی کار کنیم؟

حالا کل دیوار را خراب می کنیم؛ از اینجا تا اینجا.

خب تکه هایش را کجا بگذاریم؟

فعلاً همین جا تلنبارشان می کنیم

پی نوشت ها

1 • Aphasia

• ۲ Ghérasim Luca (۱۹۱۳-۱۹۹۴): نظریہ پرداز و شاعر سورئالیست رومانیایی

3 • Passionément

4 • pas pas paspas pas

paspas ppas pas paspas

le pas pas le faux pas le pas

paspas le pas le mau

le mauve le mauvais pas

5 • je je t'aime

je t'aime je t'ai je

t'aime aime aime je t'aime

passionné é aime je

je t'aime

passionnément aimante je

t'aime je t'aime passionnément

je t'ai je t'aime passionné né

je t'aime passionné

je t'aime passionnément je t'aime

je t'aime passio passionnément

6 • Seine

۷ • اصطلاحی فرانسوی کہ در زبان انگلیسی ہم کاربرد دارد، به معنای گاف یا لغزشی در عمل یا کلام.

۸ • Gilles Deleuze (۱۹۲۵ – ۱۹۹۵) برای آشنایی بیشتر با مفهوم لکنت زبان از نظر دلوز به کتاب انتقادی و بالینی (ترجمه زهره اکسیری، پیمان غلامی و ایمان گنجی، انتشارات بان) مراجعه کنید.

۹ • Pompidou Center: مرکز ملی فرهنگ و هنر ژرژ پمپیدو در پاریس که بزرگترین موزه هنر مدرن جهان را در خود جا داده.

۱۰ • *Petit Robert*: فرهنگ لغت تک جلدی مشهور فرانسوی به فرانسوی

۱۱ • Bougie: شمع

۱۲ • Quatuor: کوارتت موسیقی

۱۳ • Écailles: فلس

۱۴ • Escaleras: پلکان

15 • Pesait comme des écailles sur mes yeux

۱۶ • از کتاب در جستجوی زمان از دست رفته، اثر مارسل پروست، ترجمه مهدی سبحانی، نشر مرکز

۱۷ • comment dire: به معنای تحت‌اللفظی «چگونه بگویم»